

## نوروز: هم خانه‌تکانی و هم دل‌تکانی

ماهرخ غلامحسین پور

امروز اولین روز خانه‌تکانی خانه‌ی ما است. خانه‌ی من و دو پسر من. ما در شهر «مونتین ویو» زندگی می‌کنیم، شهری حوالی دره‌ی مشهور «سلیکون ولی» یا «ابراکاشانه» به باور من، ویرانه‌ی دنیای مجاز، جایی که خیال می‌کند این روزها فرمانده دنیا است. آن‌جا که فیسبوک و گوگل و اپل و تمامی مظاهر مدرنیته خودشان را عین اختاپوس پهن کرده‌اند روی گلوگاه زمین زیبا، تا سردرگمی من، انسان امروزیِ درگیرِ نوستالژی، را مدام به خاطر می‌یاورند و همه‌ی عواملی را که به هویت من معنا می‌بخشیده زیر سؤال ببرند.

حالا من هم همه دارایی‌های ام را از آن جغرافیای نامهربانی که مرا وانهاد و نخواست، چیده‌ام روی رف آشپزخانه. این‌جا من ام با یک پیش‌بند و قاب دستمال به دست، گوشه‌ی دوری از جهان بی‌درکجا، دور از همان جغرافیایی که با تمام گذشته‌ام جا مانده‌ام آن‌جا.

آینه شمعدان نقره‌ی طرح گل و مرغ، دو شمعدان که دیروز با فلاکت و بدبختی، با آمونیاک و جوش شیرین، برق‌شان انداخته‌ام، یک جفت گلاب‌پاش کمر باریک، یک جفت کوچک و بزرگ سینی قلم‌کار ورشو که از مادر بزرگ‌ام به یادگار مانده، قدشکنی که دو لاله‌ی ناصرالدین‌شاهی روی آن نقش بسته، یک قالیچه‌ی کوچک هریس قدیمی با طرح زنی که موهاش بافته شده و با شکم برآمده دارد از دامن کوه در پی یک آهو بالا می‌رود، یک گبه‌ی بوشهری که عکس کوه و دریا و چادر و ملوان و شیر و آهو دارد، و رومیزی محبوب لائوسی برودری دوزی شده‌ام ... این‌ها که همه‌شان توی یک چمدان جا می‌گیرند، همه‌ی آن چیزهایی است که به جز قلب‌ام، مرا یاد وطن‌ام می‌اندازند.

دارم سقف آشپزخانه را رنگ می‌زنم و می‌بینم مرا از دور می‌پاید. هیچ نمی‌گوید و می‌رود. دو بار است که به بهانه‌ی آب خوردن، فاصله‌ی بین آشپزخانه و اتاق‌اش را رفته و برگشته، هر بار هم انگار یک اورانگوتانِ بدقواره‌ی سوماترایی نشسته روی درخت انجیر را دیده باشد، با تعجب به کل ماجرا خیره می‌شود. سر آخر، تاب نمی‌آورد و می‌پرسد: «چه می‌کنی، مادر؟»

از آن بالا، در حالی که رنگ از غلتک‌ام چکه می‌کند روی میز، خم می‌شوم رو به زمین و کمرم را تا می‌کنم تا خستگی درکنم. با انگشت‌ام اشاره می‌کنم به لکه‌های ظریف چربی روی سقف آشپزخانه. صندلی لُق می‌خورد. نردبان نداریم. پرسیدم، همسایه‌ی بغلی هم نداشت. برای همین، صندلی را گذاشته‌ام روی میز نهارخوری و خودم را از هر دوی آن‌ها بالا کشیده‌ام. اما صندلی زیر پای‌ام مرکز ثقل درست و درمانی ندارد و مدام لُق می‌خورد. «دارم خانه‌تکانی می‌کنم، بچه جان!»

ریز می‌خندد. «تو که هر روز خانه را می‌تکانی، مامان! روزی سه بار! کرک و پرش رسماً ریخته. چیزی ندارد برای تکاندن. می‌ترسم به جای خانه تکاندن. خودت را از آن بالا بتکانی، مادر!»

می‌گویم: «این بار فرق می‌کند، عزیزم! خانه‌مان باید آماده‌ی ورود فروهرها و نیروهای مینویی باشد. آن‌ها در آستانه‌ی سال نو حتماً به این جا سر می‌زنند، و اگر چرک و کثافت را از خانه دور کرده باشیم، برای برکت و سلامتی و شادمانی‌مان دعا می‌کنند!» اشاره می‌کنم که قوطی رنگ را از دست‌ام بگیرد و زمین بگذارد. با شگفتی می‌گوید: «وات؟» و چشم‌های شگفت‌زده‌اش از حدقه می‌زنند بیرون و می‌شوند اندازه‌ی دو گردو. «فروهر دیگر چیست؟»

«نیروی خیر و خوبی که جوهره‌ی حیات است. فروهرها فروردین که می‌شود از اختران به زمین سر می‌زنند و با خودشان برکت می‌آورند. سهم هر خانه‌ای که تمیزتر باشد، برکت و شادمانی بیشتری است.»

«منظورت همان روح است؟ اوه! کی می‌خواهی دست از این عقاید فانتزی برداری، مامان؟ آن وقت دقیقاً توضیح علمی این نکته‌ی مبهم که روح محترم جناب‌عالی چه‌طور از اختران، و یا حالا بگیریم از ایران، این همه راه تشریف آورده‌اند یونایتد استیتس، و بین میلیون‌ها خانه و کاشانه، درست آپارتمان نقلی ما را پیدا کرده‌اند و آمده‌اند میهمانی، چیست؟ اوه مامان! من را اگر انتهای خیابان شور درایو پیاده کنی و فروشگاه تارگت را نبینم، عملاً از فاصله‌ی صد متری گم و گور می‌شوم، چه برسد به روح بی‌چاره‌ای که از ایران قرار است بیاید این جا!»

دل‌نگران و غم‌زده می‌شوم. گاهی با این همه تغییرات دنیای پیرامون‌ام و دگرگون شدن باورها و آدم‌ها، احساس واماندگی می‌کنم. عین کسی که از کوچ آدم‌ها در جریان عادی ییلاق و قشلاق زندگی جا مانده، و حالا برگشته می‌بیند دنیای پیرامون‌اش را نمی‌فهمد و عقب‌ماندگی ته‌جان‌اش ته‌نشین شده. «یعنی تو به نیکی و بدی باور نداری؟»

«دارم، مادر. اما مثل تو به هستی با این شکل و شمایل نگاه نمی‌کنم. دنیای تو بیشتر به دنیای کارتون‌های دریم ورکس شباهت دارد، مامی...»

این را می‌گوید و با بی‌حوصلگی راه‌اش را می‌گیرد و می‌رود، و من با سر پرتاب می‌شوم به روزگار شلوغ و شادمانه‌ی بیست و پنج سال پیش از آن، به روزهایی که ما به باورهای پدرها و مادرهای مان ایمان داشتیم، به روزهای خانه‌تکانی سال‌های دور، به مراسم و آیینی که با دقت هرچه تمام‌تر دسته‌جمعی اجرا می‌کردیم، هرکدام مان یک گوشه‌ی کار را می‌گرفتیم تا به سرانجام‌اش برسانیم.

مادرم می‌گفت حتی حمله‌ی مغول و اسکندر و اعراب هم نتوانسته آیین شستن فرش‌ها روی رواق خانه را ازمان بگیرد. فرش‌ها را پهن می‌کردیم کف ایوان بزرگ جلوی خانه، با سطل‌های کوچک و بزرگ و به قدر وسع، آب می‌کشیدیم آن بالا و می‌افتادیم به جان فرش‌هایی که یک سال متوالی پا خورده بودند و یک عالمه گرد و خاک همراه با خاطرات ریز و درشت لابه‌لای تار و پودشان جا مانده بود.

با این که ظرف و ظروف عتیقه و شیء باارزشی نداشتیم، مادرم همه چیزهای قیمتی جهان را خوب می‌شناخت و ارجشان را می‌دانست. همان دم هم اگر داشت‌شان، با همه‌ی ارزش و اعتبارشان، به چشم برهم زدن می‌توانست از شان عبور کند و ببخشدشان، حتی به گدای رهگذری که کوچه را گز می‌کرد. این روزها که به گذشته فکر می‌کنم، مایه‌ی شگفتی‌ام می‌شود که آن زن چه‌طور با دیدن عکس و تصاویر هر عتیقه‌ای، تاریخ پشت‌اش را هم روایت می‌کرد. او فرق سارونگ‌های باتیک اندونزی و برودری‌دوزی‌های لائوسی و پشمینه‌های غنایی را می‌شناخت، انگار که هفت جدش توی تابستان‌های غبارگرفته‌ی امیرآباد و وسط آن خانه‌های قدیمی با بهار نارنج‌ها و خرما‌لوه‌های پاییزه ولو بوده‌اند و توی خانه‌هایی با سردر کاشی‌کاری‌شده و نقش و نگار مرغ مینا، به کلفت و نوکرها تحکم کرده و رنگینک تناول می‌کرده‌اند، یا محشور بوده‌اند با معزالسلطان. حساب‌دار ناصرالدین شاه در ابتدای بازار شاهپور، و هی به کتاب‌خانه‌ی اهدایی شادروان عبدالحسین بیات سرک کشیده بودند و تاریخ قاجار و تهران قدیم خوانده بودند! سر آخر که خانه تکانی تمام می‌شد، همه‌مان می‌نشستیم دور تا دور پاسنگ حوض و کف پاهای گرگرفته‌مان را می‌گذاشتم روی موزاییک‌های خنک حیاط و نفسی به فراغت می‌کشیدیم و چای قند یا نبات پهلو، شربت سکنجبین، یا قاچ‌های هندوانه‌ی چیده‌شده ته یقلاوی را به دندان می‌گرفتیم. خوشحال و رها بودیم، همان طور که خانه‌ی تکانده‌شده از چربی و زردی و کثافت تمام سال، نفس می‌کشید و حالا آماده‌ی فرود آمدن فرشته‌هایی بود که با خودشان قرار بود برکت و شادمانی بیاورند.

خانه‌تکانی سال نو دنیای کوچک‌مان را تازه می‌کرد. از شر خرده‌ریزهای کهنه‌ی دل‌آزار و خنرز پنزرهای بیهوده، جعبه‌های نالازم جاگیری که مدام بلای جان‌مان بودند، و لباس‌هایی که دیگر به قد و قواره‌مان نمی‌آمدند رها می‌شدیم. لایلا بالأخره رضایت می‌داد، به جای خواندن مکرر و هزار باره‌ی نامه‌های یار از دست رفته‌ی از دل نرفته‌اش و گریه‌های شبانه‌ی گوشه‌ی پشت بام‌اش، نامه‌ها را ببوسد و بسپاردشان به خاکروبه‌ها تا جان زندگی با آدم‌های نو، تازه شود.

همان روزها و با روند خانه‌تکانی بود که ایده‌ی بزرگ «بخشایش» را از مادرم یاد گرفتم. او به راحتی از یک وسیله‌ی ارزشمند خانه به خاطر همسایه‌ی بغلی می‌گذشت. «بخاری بزرگ اتاق بالایی را خوب برق بیانداز، دخترم. می‌خواهم بدهم به مش عزت که اتاق‌شان سر زمستانی سرد و نمور بود.» و ما چه‌قدر سبک می‌شدیم، خانه هم تکانده می‌شد از اضافات، و دست و بال‌اش باز و رها می‌شد برای یک سال زندگی دیگر.

من هم این روزها، و همزمان با خانه‌تکانی، همه‌ی لباس‌هایی را که از شش ماه قبل تا امروز دست‌ام به‌شان نخورده تا می‌زنم و می‌گذارم روی رف آشپزخانه. آن‌ها لابد سهم من از جهان هستی نبوده‌اند و، جایی در این جهان کوچک، منتظر صاحب واقعی‌شان هستند تا تن‌پوش تن دیگری باشند، تنی زیبا، خسته، قوی، شادمان، مهربان، و شاید بخشنده ...

ذهن نام همزمان با خانه‌تکانی درگیر لذت تازه‌ای شده، چیزی به نام «لذت کمتر داشتن»، این که هرچه قدر که سبک بال و رها باشی، ذهن‌ات شادمانه‌تر و رهاتر و بی‌دغدغه‌تر خواهد شد... ای کاش می‌شد حرف قشنگ «لذت کمتر داشتن» را برای ذهن ویرانه و آشفته‌مان هم حکایت می‌کردیم، و مغزمان را تهی می‌کردیم از افکار تیره‌ی سمج و نادل‌پذیر، نامهربانی‌های سالی که عبور کرده، دلخوری‌های ته‌نشین شده در جان‌مان، تلخی و تیرگی‌هایی که ماندگاری‌شان روزگارمان را سخت و سنگین می‌کند و، عین تابوت، تا روزهای سال بعد روی دوش‌مان با خودمان جابه‌جا می‌کنیم.

اول‌اش خیال می‌کردم ایده‌ی «کمتر داشتن» ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودم بوده، و مباحثات می‌کردم به این خلاقیت درونی! اما اولین بار و با یک جست‌وجوی ساده متوجه شدم حتی در این مورد یک آدم خوش‌فکر و مبتکر به نام خانم «عارفه» یک وبلاگ راه انداخته، و علاوه بر آن خارجی‌ها هم یک عالمه ویدئو با عناوین مختلف و مرتبط با «زندگی مینیمال» در فضای مجازی در این باره دست به دست کرده‌اند.

حالا این روزها تمرین می‌کنم برای ساده‌زیستی. امشب بعد از رنگ و نقاشی سقف و دیوار آشپزخانه، یک تمرین ساده‌ی ذهنی انجام داده‌ام، توصیه می‌کنم شما هم انجام‌اش بدهید و به اثر شگفت و آرامش‌بخش بعد از آن ایمان داشته باشید. مصمم باشید و همه‌ی وسایل و لباس‌هایی را که در طول یک سال گذشته از بودن‌شان در پستوی کمدها و کابینت‌ها بی‌خبر بوده‌اید، سر و کارت‌تان به‌شان نیافتاده، کلاً حتی از خاطرتان رفته بوده‌اند بردارید و برسانید به دست کسانی که صاحبان واقعی این لباس‌ها و وسایل‌اند، کسانی که هر روز و هر لحظه به کارشان می‌گیرند و احساس «اهمیت و کارکرد داشتن» به آن‌ها می‌دهند.

این‌جا و آن سوی جهان کوچک‌ام، دیگ غذا روی حرارت ملایم اجاق می‌جوشد، و من شیشه‌های مات و کدر بالکن‌ام را با روزنامه‌های باقی‌مانده برق انداخته‌ام. آن خانه‌ی قدیمی دور حوضی با نمای آجری و کاشی‌های لعاب دار فیروزه‌ای‌رنگ‌اش را سال‌ها است ندیده‌ام. اما ته ذهن‌ام به روشنی باقی مانده، دست تقدیر و عالم امکان تمام خاطرات تکه‌تکه شده‌ی عیدهای روزگار دور را ماندگار کرده یک گوشه از ذهن بهانه‌گیر سمج‌ام، و آن‌ها را برای ابدیت به دقت نگه داشته، حالا و با وجود چند قاره فاصله، یاد و خاطره‌ی کارناوال خانه‌تکانی و آیین و مراسم شگفت‌انگیز پیشوازی سال نو شادمان‌ام می‌کند، مراسمی که همزمان سراسر کوچه‌مان را درگیر می‌کرد، و هر جا و روی هر هره و رواق و نردبانی یک فرش شسته شده می‌دید. خانه‌تکانی از نخستین روزهای اسفند شور و ولوله به جان‌مان می‌انداخت و، یک هفته مانده به عید، معجزه‌ی تازگی روح‌مان را می‌نواخت.

حالا گبه‌ی بوشهری نقش چناری‌ام را که یادگار آن روزها است جمع می‌کنم و می‌برم می‌تکانم، نه توی ایوان فراخ رو به حیاط و زیر درخت بهارنارنج بلکه وسط بالکن کوچکی که رو به خیابان است، و دل‌خوش‌ام به این که من و نسلی که باقی مانده‌ایم از آن روزها رسم خوب خانه‌تکانی و دل‌تکانی را با خودمان از آن سر دنیا آورده ایم این سر دنیا.